



پیغام عشق قسمت ۱۰۰۰



پیغام عشق

قسمت ہزارم





با سلام خدمت آقای شهبازی و دوستان عزیز

«خداوند برایمان کافی است.»

درک عمیق اینکه «خداوند برایمان کافی است» توان این را دارد که حزم و پرهیز آگاهانه را جایگزین وسوسه‌مندی ما نسبت به رفتن به ذهن کند. خداوند برایمان کافی است یعنی چه؟

خداوند برایمان کافی است یعنی اینکه تنها باشنده و حقیقت وجودی جهان اوست، و حقیقت وجودی ما نیز، خداوند است، پس فقط اوست که اجازه ورود و حضور در مرکز ما را دارد، نه غیر او.

غیر او؟ غیر او چیست؟ مگر غیر از خداوند نیز داریم؟

حقیقتاً خیر. غیر از خداوند چیزی وجود ندارد، اما خداوند یک سطح و لایه و پوسته بسیار بسیار نازکش را از غیب و بی‌رنگی، به صورت آشکار و رنگی و عیان درآورده، و همین قضیه ما را به اشتباه انداخته. ما یک ابزاری داریم به نام ذهن، که فقط توانایی سر و کار داشتن با همین پوسته رنگی رو داره. ما در ذهن خود اشتباهی نوشتیم:

از جنس این لایه نازک رنگی هستیم. جهان رنگی فقط یک پوسته بسیار نازک، متغیر و فانی است. ما اون فضای بی‌نهایت را که اصل ماست به یک قوطی کبریت تاریک فروختیم. ذهنمان خدا را درک نمی‌کند. چون ذهن صرفاً برای درک این رنگ‌ها و پوسته نازک خلق شده. تخصصش بازی با همین جهان رنگی است، اما اصل ما که فضای بی‌نهایت است، فضایی ورای آسمان و ابر فکریست.

و خداوند را می‌توانیم از طریق اون فضا که همان فضای عدم درونمان است درک کنیم. در ذهنمان فقط تعدادی قطعات تصویری متحرک و مفاهیم جا می‌گیرد. بی‌نهایت جا نمی‌شود. اگر به زور بخواهیم بی‌نهایت را در ذهن جا بدهیم، سیستم انسانی درست کار نمی‌کند و در عوض درد تولید می‌کند. که ما هم همین کار را می‌کنیم، ما از جنس بی‌نهایت هستیم.



این فضای بی‌نهایت همانند یک کوله‌پشتی بر پشتمان وصل است. همیشه همراهمان است. و ما اگر کوچکترین توجهی به چیزی کنیم، این بی‌نهایت به همان سمت می‌رود. این فضای بی‌نهایت شامل چیست؟ عشق، خرد، شادی، تمامی زیبایی‌ها و اسرار زندگی. کوچکترین حرکتی که می‌کنیم، این فضای بی‌نهایت نیز همراه ما حرکت می‌کند و به همان سمت می‌رود.

اگر به یک تصویر فکری بریم، این فضای بینهایت به همان تصویر فکری فرو می‌رود. اگر به تصویر فکری نریم، و در فضای بی‌زمانی باقی بمانیم، این فضای بی‌نهایت منطبق بر این لحظه می‌شود، به عبارت دیگر هوشیاری، بر هوشیاری قائم می‌شو. این یعنی با خدا بودن.

این یعنی اینکه ما پوسته و لایه نازک رنگی رو انتخاب نکردیم، این یعنی آگاه هستیم از اینکه خداوند برایمان کافی است. این فضای بی‌نهایت برایمان کافی است، نیازی به این تصاویر متحرک ندار. اصلاً در آن‌ها جا نمی‌شویم. ما بی‌نهایتیم. غیرقابل شمارش و اندازه‌گیری هستیم. در یک رقم و عدد کوچک که جا نمی‌شویم. آیا یک میلیون در عدد یک جا می‌شود؟ خیر، حالا ما ورای میلیون و میلیارد هستیم و از آن سو، من ذهنی کمتر از یک. خب مسلماً که در آن جا نمی‌شوی. پس در لحظه بمانیم و بدانیم که خداوند برایمان کافی است.

خداوند برایمان کافی است چون هر چیزی که نیاز داریم در اوست. و او در درونمان جاریست، در مرکزمان جاریست، پس هر چیزی که نیاز داریم، در خودمان هست.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۱

صد جَوَالِ زَرِ بِيَّارِي اِي غَنِي

حَقِّ بَغْوِيْدِ دَلِّ بِيَّارِ اِي مُنْحَنِي



خدا می‌گه بهترین چیزهای مادی هم برام بیاری من نمی‌خوام، فقط دلتو بیار، یعنی دلتو عدم کن. دلتو عاری از هر نوع همانیدگی کن. اصلاً چرا ما همیشه ولع رفتن به فکر رو داریم؟ چون ذات ما هر لحظه در جست‌وجوی خوشبختی است تا خوشبخت باشد. ذات ما عاشق خوشبختی‌ست. ما اشتباهاً فکر می‌کنیم که خوشبختی در تصاویر و لایه نازک رنگی است، اینجا فقط یک اشتباه صورت گرفته. کافی‌ست به اشتباهمان پی ببریم و آن را برطرف کنیم و از ذهن خلاص شویم.

□ خداوند برایمان کافی‌ست چون کلید خوشبختی در دست اوست، در دست هیچ چیز و هیچ بشری نیست.

در دست همسر نیست.

در دست دوست دختر نیست.

در دست دوست پسر نیست.

در دست هیچ شیئی نیست.

در دست هیچ باشنده نهان و عیانی نیست. فقط در مرکز عدم خودمان می‌توانیم خوشبخت باشیم. ذهن و مادیات مورد پسندش، در بهترین و ایده‌آل‌ترین حالت، یک خوشی چند ثانیه‌ای می‌دهند که تازه آن هم به نظرم درد محسوب می‌شود. چون گیج‌کننده است، یک درد پلیدی است که به زور خودش را آرایش کرده و ظاهر آراسته‌ای برای خود درست کرده، در صورتیکه باطناً همان درد است.

□ خداوند برایمان کافی‌ست یعنی در هر وضعیتی که هستیم می‌توانیم به او نگاه کنیم، یعنی همیشه و در هر لحظه حی و

حاضر منتظر توجه ماست.

□ خداوند برایمان کافی‌ست یعنی طبق گفته مولانا، در مرکز عدم می‌توانیم بدون واسطه با خدا ارتباط برقرار کنیم. به

هیچ چیز بیرونی جهت شاد بودن نیاز نداریم. من یک عادت داشتم، هر وقت حالم بد می‌شد پناه می‌بردم به موسیقی‌های دلخواهم. باعث می‌شد از حال و هوای غم و غصه در بیام، اما این کار تا یک جایی جواب داد. یهو دیدم تبدیل به یک



همانیدگی شده. روزی و در لحظه‌ای مبارک آگاه شدم که: اگر خداوند برایم کافی ست، پس برای شاد بودن نیاز به موسیقی هم ندارم حتی، یادمه خیلی سختم بود اون لحظه، ولی واقعاً خودمو سوزوندم، درواقع همانیدگیمو سوزوندم و به خدا گفتم: خدایا تو حالمو خوب کن، من هیچی نمی‌خوام. همه این واسطه‌هارو ازم بگیر. من نمی‌خوامشون. فقط تورو می‌خوام، تو برایم کافی هستی.

کار من، با تو بودنه! در ذهنم تو بنویس! بنویس چیکار کنم! تا با کمال میل با تو برقصم و هماهنگ شوم.

— خداوند برایمان کافی ست چون می‌خواهد وحی و خردش را مستقیماً در دل خود ما بنویسد، نه در دل واسطه. این فضا، فضای محرمانه‌ای است. هیچ‌کس نمی‌تواند به آن وارد شود، فقط خودمان و خدا هستیم.

— خداوند برایمان کافی ست، چون همه ما دوری از خدا رو تجربه کردیم و می‌دانیم که به محض دور شدن از او، وارد فضای تقلید و درد خواهیم شد. وارد گمراهی و نادرستی خواهیم شد. اما در کنار خدا همیشه شاد و موفق بوده، هستیم و خواهیم بود. همیشه در حال پیشرفت خواهیم بود. کافی ست در مرکزمان خدا را بگذاریم تا این پیشرفت را به وضوح ببینیم.

— خداوند برایمان کافی ست یعنی اینکه باید با ذهن خاموش مرکزمان را عدم کنیم. حتی تصویر خدا هم ارزشی ندارد. مفهوم خدا هم ارزشی ندارد. تا زمانی که به خود خود خدا زنده نشدیم، به کافی بودن و کامل بودن مرکز خدایی و عدممان پی نخواهیم برد.

— خداوند برایمان کافی ست، به این معنی است که همه ما انسان‌ها قدرت اختیار داریم که او را انتخاب کنیم، یعنی اینکه این قابلیت را داریم که در هر لحظه به او نگاه کنیم. از ذهن پرهیز کنیم، تمامی آن نقاط همانیدگی در مرکزمان را شناسایی کنیم و بیندازیم تا عدم، مرکزمان را فرا بگیرد.

— خداوند برایمان کافی ست، چون برای خلق کردن چیزی نو، باید به او رجوع کنیم. من ذهنی تقلید می‌کنه، و میل داره تا آخر عمر هم تقلید کنه. من ذهنی که‌نه است، نوبنیاد نیست.



من ذهنی اصلاً وجود ندارد. من ذهنی حادث و محصول خودمان است. محصولی که از پیشینیان به ما به ارث رسیده. تکراری و شکست خورده است. یک من ذهنی موفق هم وجود ندارد. اما فضای عدم، فضای بی‌نهایت، فضای یکتایی این لحظه نو به نو است. هم حس و حالش نو به نو است، هم در زمینه آفرینندگی خلاق و نو به نو عمل می‌کند.

□ خداوند برایمان کافی است چون ما بی‌نیاز هستیم. ما از جنس او هستیم. ما از جنس خدا هستیم. پس بی‌نیاز هستیم، یعنی به تنهایی می‌توانیم کارهایمان را خودمان انجام بدهیم. به تنهایی می‌توانیم همانندگی‌ها را شناسایی کنیم، به تنهایی می‌توانیم از همانندگی‌ها پرهیز کنیم.

سپس به تنهایی می‌توانیم دردِ هوشیارانه بکشیم. به تنهایی می‌توانیم مستقر شدنِ عدم در مرکزمان را حس کنیم، سپس به تنهایی می‌توانیم شادی بی‌سبب و خرد بی‌نهایت را در وجودمان جاری سازیم.

□ خداوند برایمان کافی است، یعنی اینکه ارزش حقیقی در درون خدایمان است و سایرین یعنی همانندگی‌ها بی‌ارزش هستند. کم ارزش هم نیستند، بی‌ارزش هستند. تازه در کنار بی‌ارزش بودن، بدبختی‌ساز و نحس هم هستند. آن قدر بی‌ارزش هستند که هیچ موجودی، به قیمت یک مشت خاک و حتی به رایگان هم خواهان آنها نیست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷

آن که او را گس به نسیه و نقد نستاند به خاک

این چنین بیشی کند بر نقده* کانی چرا؟

*نقده: زر و سیم

هیچ کس خریدار من ذهنی نیست. حالا یک همچین چیز بی‌ارزشی شده رئیس و ارباب ما؟ بی‌ارزش بودن در کنار یک چیز ارزشمند معنی پیدا می‌کند. ارزشمند خداست، فضای عدم درونمان است.



— خداوند برایمان کافی ست، یعنی اینکه اگر حسابی خرابکاری هم کردیم، اگر همین الان کلی درد داریم، سردرگمیم، خشم داریم، ترس داریم، بلاتکلیفیم، احساس تنبلی می‌کنیم، بی‌حوصله‌ایم، حسودیم، ناراحتیم، حس دلتنگی آزار رسانی داریم، می‌توانیم به خدا نگاه کنیم تا به او تکیه کنیم. چه جوری تکیه کنیم؟

همه اینها را پرهیز کنیم. همانطور که در بالا هم گفتیم این فضای بی‌نهایت همراه ماست، خود ماست. با کوچکترین فکری، زندانی‌اش می‌کنیم. در حقیقت خودمان را زندانی می‌کنیم. با کوچکترین حرکت اشتباهی، یعنی رفتن به ذهن، خودمان را در معرض دردها و اتفاقات غریب و دردناک می‌کنیم. با کوچکترین حرکت برای خود دردسر درست می‌کنیم. با کوچکترین حرکت اشتباه یعنی رفتن به فکر، برای همین هم هست که مولانا می‌گه:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷

حَزْمَ آن باشد که ظنِ بدِ بَری

تا گریزی و شوی از بد، بَری

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۸

حَزْم، سُوءِ الظنِ گفته‌ست آن رسول

هر قدم را دام می‌دان ای فَضول*

*فضول: زیاده‌گو، کسی که به افعال غیر ضروری می‌پردازد

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۹

روی صحرا هست هموار و فراخ

هر قدم دامی ست، کم ران اُوستاخ*

*اُوستاخ: گستاخ



حزم یعنی شک کردن و تامل کردن و احتیاط نسبت به خودمان. یعنی در هر قدم دام وجود داره. هر قدم یعنی هر فکر، هر درد. با همین حزم و احتیاط و مراقبت و شناسایی و پرهیز و شکر و تسلیم و عذرخواهی است که من ذهنی ضعیف و ضعیف‌تر می‌شود. و این مراقبت و کار کردن ما روی خود یعنی داریم این منظور رو به خدا می‌رسونیم که: خدایا تو برای من کافی هستی! در واقع با عمل باید کافی بودن خدا را به خدا اثبات کنیم. نه به صورت زبانی، عمل کنیم و روی خود کار کنیم.

— خداوند برایمان کافی‌ست، یعنی تنها قرین ما او باید باشد. بهترین قرین خداوند است. بهترین قرین، مرکز عدم ماست. ما باید خودمان روی پای حضور خودمان بایستیم. قرین شدن با همانیدگی‌ها و من‌های ذهنی فقط باعث مسئله‌سازی و سردرگمی در ما می‌شود. با توجه و نظارتی دائمی و لحظه به لحظه، دوباره می‌نویسم، نظارت دائمی و لحظه به لحظه از زیر سلطه و تاثیر جمع نیز رها خواهیم شد.

ما خودمان من‌ذهنی داریم، وقتی وارد جمعی می‌شویم، علاوه بر من‌ذهنی ما، چندین من‌ذهنی دیگر نیز به صورت آگاهانه یا ناآگاهانه، منفی‌ها را به سمت ما شلیک می‌کنند. خب صد در صد وقتی در جمع هستیم باید مراقبت بیشتری صورت دهیم، واقعاً هر چی بگم کمه، یعنی باید نهایت مراقبت و نظارت‌مون رو بر روی مرکز خودمون بذاریم تا یک‌وقت خدایی نکرده جذب چاله‌های ذهنی نشیم و همانیدگی‌هامون فعال نشن، پس بهترین و امن‌ترین قرین، مرکز خدایی خودمان است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۶۶

تا با تو قرین شد دست‌جانم

هر جا که روم، به گلستانم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۶۶

تا صورت تو قرین دل شد

بر خاک نییم، بر آسمانم



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها

از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳

با خار بودی همنشین، چون عقل با جانی قرین

بر آسمان رو از زمین، منزل به منزل تا لقا

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶

از قرین* بی قول و گفت‌وگوی او

خو بدزد دل نهان از خوی او

*قرین: هم‌نشین.

همانطور که مولانا هم در ابیات زیبای بالا گفته، بهترین قرین ما خداوند است و برای زنده شدن به حضور، قائم شدن به ذات خود، منطبق شدن هوشیاری بر هوشیاری، گشودن فضا تا بی‌نهایت، باید و باید مرکزمان را عدم کنیم و به مرکز عدم درونمان رجوع کنیم. چون خداوند از ما دل می‌خواهد، یعنی توجه به مرکز عدممان را می‌خواهد. پس این را بدانیم که:

«خداوند برایمان کافی‌ست.»

اشکان از مازندران



با سلام

خلاصه غزل شماره ۲۱۳۳ از برنامه ۹۳۰

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۳۳

بیدار شو، بیدار شو، هین رفت شب، بیدار شو

بیزار شو، بیزار شو وز خویش هم بیزار شو

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۳۳

در مصر ما یک احمقی نک می فروشد یوسفی

باور نمی داری مرا، اینک سوی بازار شو

مولانا می گوید: ای انسان شب ذهن تمام شده است. هر چه زودتر از خواب این همانیدگی‌ها و دردهای آن باید بیدار شوی، تا به مقصود آمدنت به این جهان پی ببری. از تمام چیزهای که ذهنت نشان می دهد و در مرکز گذاشته‌ای و هشیاری را روی آنها سرمایه گذاری کرده‌ای نه تنها بیزار شو، بلکه از کل این حرکتی که به وجود آمده و من ذهنی درست شده به عنوان خویش، از آن هم دوری کن، فضا را باز کن و بگو که من این ها نیستم. مولانا یاد آوری می کند که در این لحظه خداییت و هشیاری ما به سکهٔ قلبی همانیدگی‌ها به فروش می رسد، مانند برادران یوسف که یوسف به آن زیبایی و خردمندی و مهربانی را در ازای چند سکه قلبی فروختند.

پس ای انسان مواظب باش ابلهی نکن که بخواهی چه به صورت فردی یا به صورت جمعی یوسفیت خود را به پول، مقام، و باورهایت بفروشی. اگر دچار هیجانات منفی ذهن می شوی از قبیل خشم، ترس، کینه، و حسادت ... بدان که داری خداییت خود را به چند سکهٔ قلبی می فروشی، اگر باور نداری فضا را باز کن بین تو این کار را می کنی یا نه؟



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۳۳

بی چون تو را بی چون کند، روی تو را گلگون کند

خار از گفّت بیرون کند وآنکه سوی گلزار شو

یکی از نشانه‌های احمقی انسان من ذهنی این است که بی‌چونی را نمی‌شناسد، و هر لحظه به سوی چون و چگونگی و سبب سازی ذهن می‌رود، و دائم از یک فکر همانیده به فکر همانیده دیگر می‌پرد، و هشیاری خدایی را در ذهن همانیده جاری می‌کند. ما باید بدانیم بی چون در این لحظه فقط خداوند است، و ما اگر از جنس او بشویم، بی چون می‌شویم. بی‌چونی زندگی ما را بی‌چون می‌کند، چهار بعدمان را سلامت می‌کند، و روی ما را چون گل می‌کند. آن موقع خار من ذهنی که تمام فضای درد است، را با شناسایی می‌اندازیم، و به سوی گلزار فضای باز شده در این لحظه می‌رویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۳۸

چنان گشت و چنین گشت، چنان راست نیاید

مدانید که چونید، مدانید که چندید

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۳۳

مشنو تو هر مکر و فسون، خون را چرا شویی به خون؟

همچون قدح شو سرنگون، وآنگاه دُردی خوار شو

ای انسانی معنوی که روی خودت کار می‌کنی، این لحظه را آگاهانه با فضای گشوده شده قدم بردار و مکر و فسون ذهنیت را نشنو، ذهن با سبب سازی و پریدن از از فکری به فکر دیگر یا از یک وضعیت به وضعیت دیگر می‌خواهد به خدا برسد. این فریب ذهن است، و خون را با خون شستن، ما چگونه می‌توانیم درد و گرفتاری را که من ذهنی ایجاد کرده با من ذهنی برطرف کنیم. این گرفتاری‌های من ذهنی را تنها با تسلیم شدن و گشودن فضای درون، خرد زندگی



می تواند بشوید و ببرد. در این صورت است که ذهنمان یکدفعه واژگون شده و مرکز همانیده‌مان خالی می‌شود، و شراب ناب غیبی می‌رسد که شبیه شراب این جهانی نیست.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۲

کی تراشد تیغ، دستۀ خویش را

رو، به جراحی سپار این ریش را

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۳۳

در گردشِ چوگانِ او چون گوی شو، چون گوی شو

وز بهرِ نقلِ کرکسش مردار شو، مردار شو

زندگی این لحظه با به وجود آوردن اتفاقات با چوگان کن فکان ما را مانند گوی می‌زند. در این گردش چوگان خداوند باید بی دست و پا شویم، و از فکر همانیده به فکر همانیده دیگر نرویم، و از ابزارهای من ذهنی استفاده نکنیم، بلکه با تسلیم به قانون قضا تن در دهیم، مقاومت را صفر کنیم، از سبب اندیشی ذهن استفاده نکنیم، بلکه شرایط حرکت خروج از ذهن را فراهم آوریم. به من ذهنی بمیریم تا کرکس او این مردار را بخورد، چون من ذهنی مردار است، و باید از آن دوری کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶

پیش چوگان‌های حکمِ کن فکان

می‌دویم اندر مکان و لامکان



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۳۳

آمد ندای آسمان، آمد طیب عاشقان

خواهی که آید پیش تو، بیمار شو، بیمار شو

پس وقتی باشنده‌ای مثل انسان که می‌تواند فضا را باز کند، و ندای زندگی را از طریق آسمان باز شده درونش بشنود، نه با گوش‌های حسی، این فضای گشوده شده خداوند طیب عاشقان است، و اگر می‌خواهی این طیب به پیش تو بیاید، عیب‌هایت را ببین، و بدان که بیمار من ذهنی هستی پندار کمال داری، و ستیزه و مقاومت می‌کنی. در این صورت خودت را کارگاه زندگی کن، و اقرار کن که من ذهنی نیستی، و می‌خواهی از خواب بیدار شوی، و نیاز به طیب داری. تسلیم شو تا خداوند به تو کمک کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۳۳

این سینه را چون غار دان، خلوتگاه آن یار دان

گر یار غاری، هین بیا، در غار شو، در غار شو

ای انسان وقتی فضا را در اطراف اتفاق این لحظه باز می‌کنی سینه تو خلوتگاه خداوند می‌شود، اگر یار واقعی خداوند هستی، آگاه باش و وارد این فضای یکتایی شو، و تا آنجا که مقدور است نگذار این نور زندگی وارد فکرهای همانیده شود، چون هشیاری هر لحظه می‌خواهد به ذهن برود، و از طریق سبب سازی ذهن عمل کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۳۳

تو مرد نیک ساده‌ای، زر را به دزدان داده‌ای

خواهی بدانی دزد را، طرّار شو، طرّار شو




انسان به عنوان امتداد خدا ذاتش نیک است، ولی به خاطر افتادن در همانیدگی‌ها بیچاره شده، و نمی‌فهمد که این همانیدگی‌ها چه بلایی بر سرش آورده‌اند. هر لحظه زر زندگی‌اش را که همان زندگی زنده و نو به نو این لحظه است را به دزد من ذهنی می‌دهد، تا از طریق همانیدگی‌ها آنها را بدزدد، اگر می‌خواهی این دزد را بشناسی خودت دزد شو. فضا را باز کن، و مرکزت را عدم کن، تا بتوانی از من ذهنی‌ات چیزی بدزدی، در این صورت زندگی سرمایه‌گذاری شده در همانیدگی‌ها آزاد می‌شوند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۳۳

خاموش، وصف بحر و در کم گوی در دریای او

خواهی که غواصی کنی، دم‌دار شو، دم‌دار شو

پس ای انسان خاموش باش، و با ذهنت خداوند آن دریای یکتایی را به توصیف در نیاور، تا به دریای او تبدیل شوی، اگر خاموش نشوی، نور زندگیت در من ذهنی گم می‌شود، اما اگر ساکت باشی این نور از زندان جریان فکری‌های همانیده آزاد می‌شود، و آنگاه می‌توانی هشیاریت را خرد و عشق و همه برکات زندگی را به دست بیاوری، و به خداوند زنده شوی.

با سپاس فراوان از برنامه گنج حضور 

رقیه اردبیل



پیغام عشق قسمت ۱۰۰۰

همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com